

آن شب، در تمام مدتی که مشق می نوشتم، به یاد اکبر بودم و قیافه معصوم او در نظرم مجسم می شد. وقتی که به کتاب نگاه می کردم، به جای کلمات آن، اکبر را می دیدم که یک پایش را روی برفها می کشد و به زحمت راه می رود؛ شاید اگر اکبر جوراب پشمی داشت هیچ وقت مریض نمی شد. عکس جوراب پشمی را روی جلد دفتر مشقم کشیدم و فکر کردم که اگر جوراب پشمی مال من بود دیگر پاهایم یخ نمی زد و مجبور نبودم صبحها، قبل از رفتن به مدرسه، زیر کرسی بنشینم.

از آن روز به بعد، هر روز سر راهم به مدرسه به مغازه جوراب فروشی می رفتم و از پشت شیشه به آن جوراب پشمی نگاه می کردم. کم کم برای من، دیدن جوراب پشمی یک عادت، و داشتنش یک آرزو شده بود.

یک روز صاحب مغازه با دیدن من از مغازه بیرون آمد و به آرامی پرسید: «چیزی می خواهی؟» ترسیدم. فکر کردم از دستم عصبانی شده است. چند قدم عقب رفتم و گفتم: «نه.»

با مهر بانی نگاهم کرد و گفت: «من می دانم که تو چقدر از این جوراب پشمی خوشت آمده، اما قیمت این جوراب خیلی گران است. تو چقدر پول داری؟»

سرم را پایین انداختم و گفتم: «هیچی.»

گفت: «اشکالی ندارد. می توانی پولت را جمع کنی و بعداً جوراب را بخری. من یک جفت از آن را برایت نگه می دارم و حتماً به تو تخفیف می دهم.»

به پاهایم نگاه کردم که از سرما کبود شده بود. به خودم گفتم که نگاه کردن به جوراب چه فایده ای دارد. نگاه کردن به جوراب، تا حالا پاهای هیچ کس را گرم نکرده است.

صاحب مغازه لبخندی زد و گفت: «به جای اینکه به پاهایت نگاه کنی، بیا توی مغازه. هوا خیلی سرد است.» و داخل مغازه شد.

آرام آرام از آن جا دور شدم. هوا داشت تاریک می شد، اما من دلم می خواست اکبر را ببینم. به طرف خانه اکبر به راه افتادم؛ در تمام طول راه به یاد حرفهای فروشنده و مهر بانیهایش بودم.

اکبر در خانه تنها بود. روی تشک کهنه و پوسیده اش دراز کشیده بود و آهسته ناله می کرد. کنار رختخوابش نشستم. صورتش







رابر گرداند و با دیدن من لبخند همیشگی بر لبهایش نقش بست.

گفتم: «یکی حالت خوب می شود که به مدرسه بیایی؟»

گفت: «نمی دانم؛ دلم برای مدرسه تنگ شده، اما معلوم نیست چه موقع پاهایم خوب می شود.»

لحاف را کنار زد و در حالی که ورم پاهایش را نشان می داد، گفت: «ببین، با این ورم اصلاً نمی توانم راه بروم.»

گفتم: «تا وقتی که تو خوب بشوی برف و سرما هم تمام شده است.»

خندید و گفت: «اما تا آن وقت مدرسه هم تمام شده است.»

گفتم: «نه، به این زودیها مدرسه تمام نمی شود.»

اکبری به زحمت آب دهانش را فرود داد و گفت: «چقدر درس خوانده اید؟ حتماً من خیلی عقب هستم؟»

گفتم: «غصه نخور. خیلی هم عقب نیستی. من هم کمکت می کنم تا خودت را برسانی.»

گفت: «دلم برای کلاس انشاء تنگ شده است. همین چند روز چند تا انشاء نوشتم که وقتی به مدرسه برگشتم همه را یکجا

بخوانم.»

دفتر انشایم را از کیفم بیرون آوردم و به او دادم. اکبری با خوشحالی دفتر را گرفت و شروع به ورق زدن آن کرد. به صورتش نگاه

کردم که زرد و لاغر بود و به چشمهایش که گود افتاده بود. خیلی دلم می خواست می توانستم او را خوشحال کنم، اما کاری از

دستم بر نمی آمد.

اکبری پرسید: «عصرها چه کاری کنی؟ راستی تپه برفی درست کردی؟»

گفتم: «نه، هر وقت تو خوب شدی با هم درست می کنیم.»

دفتر را بست و کنار تشکش گذاشت. چشمان سیاهش را به من دوخت و گفت: «اگر خیلی طول کشید چی؟»

گفتم: «عیبی ندارد. صبر می کنم وقتی خوب شدی با هم سرسره درست می کنیم، یا زیر برفها سیب قایم می کنیم و...»

اکبری حرفم را برید و با خوشحالی گفت: «یا اینکه لبومی خوریم و با هو بیج برای آدم برفی دماغ می گذاریم.»

هر دو تا خندیدیم. بعد از مدتها برای اولین بار بود که می دیدم اکبری می خندد. از پنجره بیرون را نگاه کردم؛ هوا کاملاً تاریک

شده بود. با عجله کیفم را برداشتم. اکبری ناراحتی به من نگاه کرد و پرسید: «می خواهی بروی؟»

گفتم: «آره، اما فردا دوباره می آیم.»

لبخند زد و گفت: «باشه، خدا حافظ.»

در تار یکی شب، از دور چهره نگران و منتظر مادرم را شناختم و برای اینکه کمتر منتظر بماند، دویدم. وقتی به دو قدمی اش رسیدم مرا شناخت و با عصبانیت پرسید: «کجا بودی؟ بالاخره توی این سرما یخ می زنی.»

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. مادرم حق داشت؛ آن شب یکی از سردترین شبهای زمستان بود. مثل همیشه مادرم مرا زیر کرسی نشاند و برایم چای داغ ریخت. دستهایم آنقدر یخ زده بود که نمی توانستم استکان چای را بردارم. مادرم زیر چشمی نگاهم کرد و این بار آرام تر گفت: «همیشه قبل از تار یک شدن هوا به خانه برگرد. تا حالا کجا بودی؟»

گفتم: «خانه! کبر بودم. او خیلی تنهاست. من هم تنها هستم. بدون او انگار هیچ کس در مدرسه نیست.»  
مادرم طرف دیگر کرسی نشست و گفت: «می دانم هر دو تن تنها هستید، اما اگر تو مریض بشوی من چه کار کنم؟ این زمستان با زمستانهای سالهای گذشته فرق می کند. می ترسم توی سرما خشک بشوی و یخ بزنی. کمی هم به فکر پدرت باش. او تا نصف شب توی دهکده اش می ماند و کار می کند که ما راحت باشیم؛ در عوض تو هم باید بیشتر به درس و مشق خودت برسی. بزرگ ترین آرزوی او درس خواندن تو است.»

مادرم راست می گفت. پدرم به خاطر آسایش ما خیلی زحمت می کشید و هیچ وقت زبان به شکایت باز نمی کرد. من همیشه قدر تمام زحمات او را می دانستم؛ قدر لبخندش را که چون آفتاب بر آتاق کو چکمان گرما می پاشید، و قدر دستهای سیاه و ترک خورده اش را که چرخ زندگی ما را می چرخاند.

آن شب هم پدرم دیر وقت به خانه برگشت. من و مادرم در سکوت شام خوردیم. بعد از شام، مادرم بافتنی اش را دست گرفت و من زیر کرسی دراز کشیدم و همان جا خوابم برد.

چند روز گذشت و من حتی از کنار آن مغازه جوراب فروشی رد نشدم؛ اما بی اختیار تمام فکرم پیش آن جوراب پشمی راه راه آبی و سرمه ای بود. برای اولین بار در عمرم آرزوی داشتن چیزی را می کردم؛ حتی به نگاه کردنش قانع بودم؛ اما خجالت می کشیدم که دوباره با صاحب مغازه روبه روم و فکرمی کردم این کار هیچ فایده ای ندارد. بعضی وقتها دلم خیلی می گرفت و توی دلم می گفتم: چرا نمی توانم یک جفت جوراب پشمی داشته باشم. آن وقت سر نماز، بعد از اینکه برای همه دعا می کردم، از خدا می خواستم کمکم کند تا جوراب را بخرم.

یک شب که تازه نماز را تمام کرده بودم، فکری تازه به خاطر رسید: خودم کار کنم و جوراب را بخرم. از این فکر، بی اندازه خوشم آمد. فکر پا کردن جوراب پشمی تصمیم مرا محکم تر می کرد و به آن قوت می بخشید. آری، با کمک خداوند من می توانستم جوراب پشمی را بخرم.









۱۱۰/۱۳۱  
۴۰۹۹  
موزه هنرهای معاصر تهران  
مهر ۱۳۸۹





با پدرم در این باره صحبت کردم و از او اجازه گرفتم که برای کار، از جعبه واکس کهنه اش استفاده کنم. روز بعد، پس از تعطیل شدن مدرسه، به خیابان رفتم و یک گوشه نشستم. واکس زدن را از پدرم یاد گرفته بودم و مطمئن بودم در مقابل پولی که از مردم می گیرم می توانم به خوبی کفشهایشان را واکس بزنم و برق بیندازم. روز اول کسی به من و جعبه واکس توجهی نکرد؛ اما روز دوم کم کم مردمی که از آن جا می گذشتند مرا شناختند و کفشهایشان را برای واکس زدن به من دادند. بعضی وقتها که هوا آفتابی بود، بساطم را کنار خیابان پهن می کردم؛ اما بعضی وقتها که برف و باران می بارید، این طرف و آن طرف دنبال سر پناهی می گشتم.

هر شب، بعد از شام، پولهایم را روی هم می گذاشتم و حساب می کردم که برای خریدن جوراب چقدر دیگر لازم دارم. گاهی هم حساب کردن یادم می رفت و با روی هم گذاشتن سکه ها خانه درست می کردم. یک شب، نگاه پدرم به دستهای پنبه بسته من افتاد. با مهر بانی دستهایم را گرفت و به دقت نگاهشان کرد. فکر کردم دیگر نمی گذارد به کارم ادامه بدهم؛ اما فقط گفت: «می ترسم کار مرا کساد کنی.» و خندید. من هم خندیدم — با تمام وجود و از ته قلب خندیدم.

شبی دیگر، باز هم سکه هایم را کنار هم چیدم و حسابشان کردم؛ دیدم به اندازه ای رسیده که بتوانم جوراب را بخرم. از خوشحالی چند بار دور کرسی دویدم؛ چون دیگر می توانستم جوراب پشمی را بخرم.

زنگ مدرسه با صدایی بلند در حیات طنین افکند. شتابان کتابهایم را برداشتم و دوان دوان از مدرسه بیرون رفتم. اینقدر خوشحال بودم که بی اختیار تمام طول راه تا مغازه جوراب فروشی را دویدم. همان جورابی که روز اول دیده بودم پشت شیشه بود و همچنان مثل یک ستاره می درخشید.





کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان  
فریده فروزش این کتاب یک ترجمه است